



موقعیت مهدی

■ مهدی باکری در عرض یک روز ۹ نفر از فرماندهانش را از دست داد و لشکر عملاً متلاشی شد.

■ خودم را کشتیم تا افراد را قانع کنیم که به من اجازه بدهند بگویم که خواهر مهدی باکری می‌تواند قربان صدقه مهدی برود، ولی شکایت هم بکنند که چرا گذاشتید جنازه‌اش را بیابورند؟ خودم را کشتیم تا گذاشتند این موقعیت را در فیلمم بگذارم. من برای تک‌تک این موارد جنگیده‌ام. این آدم‌ها قهرمان‌های این مردم هستند، به شرط این که ما بگذاریم و خراب‌شان نکنیم.

■ دارم تلاش می‌کنم نشان بدهم مهدی باکری در چه موقعیت‌هایی بوده است. اصلاً نمی‌توانم ادعا کنم که من مهدی باکری را معرفی کرده‌ام. نه، اصلاً این‌طور نیست. من فرماندهی به اسم مهدی باکری را در موقعیت‌هایی نشان داده‌ام که تماشاگر نیاز داشت ببیند تا پرده ششم را بفهمد.

■ وقتی حمید شهید می‌شود، ده دوازده نفر آن لحظه را روایت کرده‌اند. حمید باکری در پل شحیطاط است. این‌ها ۲۸ ساعت پارو می‌زنند، از هر روز می‌شوند و به کانال می‌رسند. محل ارتباط جزایر مجنون شمالی و جنوبی با یک پل در این طرف خاک عراق وصل بود. آن پل را می‌گیرند، هم پشت‌سر عراقی‌ها هستند، هم روبه‌رو. تعدادشان ۲۸ نفر است و ۲۸ ساعت پارو می‌زنند. چون بلم چوبی‌ای که موتور بی صدا داشته باشد و تا جایی بروند و بعد پارو بزنند، بیش‌تر از این در اختیارشان نبود. یعنی ما در جنگ در حد یک بلم هم مسئله داشتیم. این‌ها پل را می‌گیرند و باید در اینجا بمانند تا نیروی کمکی برسد. نیروها دیر می‌رسند و شنوک‌ها نمی‌توانند در شب بیایند. هنوز منطقه پاک‌سازی نشده و نیروها گم می‌شوند.

■ حماسه عجیب‌وغریبی روی پل شحیطاط شکل می‌گیرد و بعد نیروها می‌رسند. حمید مقاومت عجیب‌وغریبی می‌کند. حمید روی پل بود و نیروهای ایرانی و مهدی باکری ۳۰۰ متر عقب‌تر بودند. منتهی عراق چون می‌دانست از کجا به این‌ها کمک می‌رسد، در بین این دو آتش می‌ریخت. می‌گویند یک پرده آتش بود و نمی‌شد رد شد. حمید آر پی جی می‌زند، دوشکا می‌زند. خلاصه همه کاری می‌کند، ولی شهادتش خیلی عجیب است و با یک ترکش خیلی ریز شهید می‌شود. آدم‌هایی که صحنه را دیده بودند، می‌گفتند حتی خون هم از بدنش نیامد و بدنش کاملاً سالم بود و نمی‌فهمیدی شهید شده است.

روی دستم فشار می‌دهم و آن درد را حس می‌کنم.

■ کار دیگری که در این اثر و مخصوصاً در سریال کردیم، این است که امکان دارد برای مخاطب ارزش افزوده‌ای نداشته باشد، ولی به لحاظ سندیت می‌تواند چیز باارزشی باشد که جغرافیای مان را تقریباً ۹۹ درصد نزدیک به واقعیتی که بوده است ساختیم.

■ صادقانه بگویم من راجع به آدم‌ها خیلی واضح حرف نمی‌زنم، ولی شاید جاهایی به بچه‌ها گفته‌ام که نمی‌خواهم مثل «تنگه ابوقریب» بشود. نه این که یادآور آن نباشد، بلکه مورد علاقه من نیست. خوانش من اصلاً یادآور «دیده‌بان» باشد تا تنگه ابوقریب...

■ این آدم‌ها را این قدر عاشق زندگی نشان داده‌ام که بگویم به خدا! آدم‌هایی را که من می‌شناختم، عاشق زندگی بودند و عاشق جنگ نبودند. مجبور به جنگیدن شدند. خیلی سخت است آدمی که عاشق زندگی است، مجبور به جنگیدن بشود تا آدمی که ذاتش سرباز است و می‌خواهد بجنگد.

■ جنگ همیشه همین بوده است. مؤلفه‌های دینی و مذهبی هم به آن اضافه می‌شود و ما می‌گوییم که داریم دفاع می‌کنیم، ولی واقعیت این است که چه دفاع، چه حمله باشد، جز نابودی و جداافتادگی ثمری ندارد.

■ من مدرسه شاهد درس می‌خواندم که اکثرشان بچه‌های شهدا بودند. من ۴۶ ساله وقتی یاد پدرم می‌افتم، این حجم از غم جهان روی قلبم آوار می‌شود و وقتی پیش مادرم می‌روم در برابر این آندوه تبدیل به یک بچه هشت‌ساله می‌شوم، چطور می‌شود گفت تو فرزند شهید هستی. آفرین! همه این‌ها قهرمان هستند، ولی اصل داستان این است که این بچه بدون پدر بزرگ شده و این خلاءها را حس کرده است و تا ابد هم حس خواهد کرد.

■ فکر کنم سریال تابستان سال آینده پخش شود. امیدوارم از شبکه یک پخش بشود، چون پخش گسترده‌تر و کیفیت بهتری دارد. ■ الان مشغول بازی هستم تا بالاخره پولی دستم بیاید. مستأجر هستیم و خانوادگی همگی مستأجریم و هزینه‌های زندگی هم که معلوم است. نفسی بکنم و دوباره حتماً هدفم کارگردانی است.

■ یک قرارداد سریال خانگی دارم که داریم می‌نویسیم و کم‌دی جنایی به‌شدت دوست‌داشتنی‌ای است. اگر قسمت باشد اواسط سال آینده ان‌شاءالله ساخت آن را شروع می‌کنم.

باز هم یک‌کمی کمترش کردم، چون نمی‌خواستیم طیف مخاطبینم را از دست بدهم. من که نمی‌خواستیم برای یادواره شهید مهدی باکری فیلم بسازم.

■ ساختمان فیلمم را براساس خانواده ساختم. در سریال هم یک‌سری کاراکترهای فرعی داریم که زندگی‌هایشان را دنبال می‌کنیم که در آن‌ها هم خانواده مناسب است. من احساس می‌کنم اگر آدم‌های جنگ را اول در خانواده و جامعه‌شان شناسیم، نمی‌توانیم آن‌ها را خوب تعریف کنیم.

■ تلاش کردم همه آدم‌هایی را که ممکن است بعضی از مفاهیم برایشان آشنا باشند یا نباشند و دوست داشته باشند یا نداشته باشند، تا جایی که ممکن هست با خودم همراه کنم، چون مطمئن بودم که اگر مخاطب به روایت اعتماد و احساس کند که او را نیاورده‌ام که از احساساتش به نفع چیزی که او تصور می‌کند استفاده کنم و به واقعیت وفادارم، دیگر اگر گاردی هم در برابر من داشته باشد، می‌شکند و با فیلم همراه می‌شود.

■ در موضوع رفاقت، مخصوصاً در جنگ آدم چیزهای عجیب‌وغریبی می‌بیند. فرض کنید کسی جنازه رفیقش را سه روز به دوش بکشد تا مثلاً او را از طلائی به جزیب برگرداند. خیلی دردناک، ولی فوق‌العاده است.

■ من به گذشته و کودکی‌شان نتوانستم بپردازم. کودکی این‌ها خیلی می‌توانست مؤثر باشد، چون این‌ها مادرشان را موقعی که دو سال و نیمه و سه سال و نیمه بودند از دست داده بودند و زندگی عجیب‌وغریبی داشتند. در سریال به بخشی از این قضیه پرداخته می‌شود. من باید از این رفاقت برای بازیابی حال مهدی باکری موقعی که به شهر و خانه خواهرش برمی‌گردد استفاده می‌کردم.

■ در سینمای ایران فضایی را که جناب آقای مهرجویی می‌سازند خیلی دوست دارم. چند جا هم گفته‌ام ایشان تنها کسی است که تقلید نشد، یعنی نتوانستند تقلید کنند.

یک‌سری از آدم‌ها از کارگردان‌های موفق تقلید کرده‌اند، ولی در مورد آقای مهرجویی به‌جز «پله آخر» آقای علی مصفا چیزی یاد نمی‌آید که تقلیدی از ایشان اتفاق افتاده باشد. در سینمای جهان هم به‌شدت جهان کیشلوفسکی را دوست دارم و به نظرم همین سادگی که می‌گویم، در عین تأثیرگذاری عمیق در فیلم‌های او هست. دقیقاً در سال ۱۳۷۷ فیلم «آبی» را دیدم و هنوز هم وقتی به یاد آن لحظه‌ای که دستش را روی دیوار می‌کشد می‌افتم، ناخودآگاه دستم را

آدم‌هایی است که به واسطه نوع خانواده یا هر دلیل دیگری از فضای آدم‌های جنگ دور بوده‌اند. قضاوت آن‌ها همیشه مرا آزار می‌دهد. مثلاً می‌آیند و می‌گویند که بعد از خرمشهر جنگ نباید ادامه پیدا می‌کرد. بعد عده‌ای می‌گویند که همه این جوان‌ها الکی به جبهه رفتند و از بین رفتند. عمومی من فوق‌لیسانس فلسفه غرب بود. این آدم که نمی‌توانست جوگیر شده باشد.

■ دارم راجع به ایمان حرف می‌زنم که گمشده معاصر است. نمی‌خواهم بگویم خودم ایمان دارم، ولی تحسینش می‌کنم و آرزو داشتم کاش می‌توانستم چنین ایمانی داشته باشم.

■ همیشه از خودم می‌پرسیدم وقتی پدرم ادبیات و شعر خوانده بود، چطور می‌توانست برود و بجنگد؟ صحبت راجع به انسان هرگز کهنه نمی‌شود و من در واقع تلاش کردم این کار را انجام بدهم.

■ یک پسرعمه چهارده یا شانزده ساله داشتم که در حملات کربلای ۵ حضور داشت. شب می‌رود و نمازش را می‌خواند و می‌خوابد. صبح بلند می‌شود و می‌بیند روی کمر جنازه یک عراقی خوابیده بوده است. او به قدری می‌ترسد که مدتی مرخصی می‌گیرد و به خانه برمی‌گردد. تصورش را بکنید که وسط وحشت جنگ و مردن، ترس تو از یک جنازه باعث شود مرخصی بگیری و بیایی تا کمی از این حالت دربیایی و بتوانی دوباره برگردی.

■ شهید احمد کاظمی در جایی می‌گوید که به ما حتی سیم خاردار هم نمی‌فروختند. این یک واقعیت است. ما تحریم بودیم و هیچ چیزی به دستمان نمی‌رسید. هرازگاهی می‌توانستیم از قذافی دیوانه پنج شش موشک بگیریم. تازه آن را هم می‌گفت باید خودمان شلیک کنیم و چند شهر عراق را بزیم که جنگ شهرها مخته‌م شود.

■ شما در فیلم من تقریباً خون نمی‌بینید، چون دل‌م نمی‌خواهد با دمل و زخم‌های عجیب‌وغریب و این جور چیزها یا دوربینی که دارد می‌دود روی تماشاگر تأثیر بگذارم.

■ می‌خواستیم هولناک بودن جنگ را نشان بدهم، چون اگر نمی‌توانستیم این کار را بکنیم، زنده بودن این آدم‌ها را هم نمی‌توانستیم نشان بدهم.

■ این آدم‌ها عاشق زندگی بودند. این‌ها از دل برف، دوچرخه‌سواری و فوتبال به جبهه جنگ آمده بودند.

■ اصلاً آدمی نیستیم که بخواهم فقط تلخی‌ها را نشان بدهم. اگر از آن تلخی زندگی و شعر بیرون نیاید اصلاً به چه دردی می‌خورد و قرار است چه بگویم؟

■ متأسفانه ما یک‌سری خودسانسوری‌هایی داریم. مثلاً یک آدمی که همه فکر می‌کنند امثال او هستند که نمی‌گذارند ما کار کنیم، وقتی کار را می‌بیند می‌گوید آفرین! دمتان گرم. بعد یک مدیر خردپایی که سنی هم ندارد می‌گوید: نه، نه، این‌ها نباید دیده شوند.

■ مهدی در آن‌جا عمل قهرمانانه‌ای را انجام می‌دهد. نارنجک می‌اندازد و تکبیر می‌گوید. می‌گویند حتی سرش را هم نمی‌زدید. پدیده عجیبی بوده، ولی من

